

که هنوز از ظلماتِ خجالت پوش

نفسی باقی است.

دیوِ عربده در خواب است،

حالی سکوت را بنگر.

آه

چه زلالی!

چه فرصتی!

چه شبی!

۲۶ تیر ۱۳۶۶

www.KetabFarsi.com

## ترجمان فاجعه

گفتار فلمنی در پای نخاوس‌های سال‌های دهه‌ی ۶۰ هنر رضا امیری

صحنه چه می‌تواند گفت

به هنگامی که از بازی‌گرو بازی تهی است؟

این جا مطلق زیبائی به کار نیست

که کاغذ دیوارپوش نیز

می‌باید

زیبا باشد.

در غیاب انسان  
جهان را هویتی نیست،

در غیاب تاریخ  
هنر  
عشه‌ی بی‌عار و دردی است،

دهانِ بسته  
وحشتِ فریب‌کار از لُو رفتن است،

دستِ بسته  
بازداشتن آدمی است از اعجازش،

خونِ ریخته  
حرمتی به مزبله افکنده است  
ما به ازای سیر خواریِ شکم باره‌ئی.

هنر شهادتی است از سرِ صدق:  
نوری که فاجعه را ترجمه می‌کند  
تا آدمی  
حشمتِ موهون‌اش را باز شناسد.

نور

شب کور ...

نور

شب کور ...

نور

شب کور ...

نور

شب کور ...

## در کوچه‌ی آشتی‌کنان

پیش می‌آید و پیش می‌آید  
به ضرب آهنگ طبلی از درون پنداری،  
خیره در چشمانت  
بی‌پروای تو  
که راه بر او بربسته‌ای انگاری.

در تو می‌رسد از تو برمی‌گذرد بی‌آن که واپس نگرد

در گذرگاه بی پرهیز آشتی کنان پنداری،  
بی آن که به راستی بگذرد  
چرا که عبورش تکراری است بی پایان انگاری.

یکی بیش نیست  
گرچه صفحی بی انتها را مائد  
— تداوم انعکاسی در آیینه های رو در رو پنداری —  
و به هر اصطکاکی ناملموس اما  
چیزی از تو می کاهد در تو  
بی این که تو خود دریابی  
انگاری.

چهره در چهره بازش نمی شناسی  
چنان است که ره گذری بیگانه، پنداری،  
اما چندان که واپس نگری  
در شگفت با خود می گوئی:  
— سخت آشنا می نماید  
دیروز است انگاری.

# سرو د قدیمی قحط سالی

هرای جواد مجاهی

سال بی باران  
جُل پاره ئی است نان  
به رنگ بی خرمت دل زده گی  
به طعم دشnamی دشخوار و  
به بوی تقلب.

ترجیح می‌دهی که نبوئی نچشی،  
بیینی که گرسنه به بالین سر نهادن  
گواراتر از فردادن آن ناگوار است.

□

سال بی‌باران

آب

نومیدی است.

شرافت عطش است و

تشریف پلیدی

توجه تیم.

به چد می‌گوئی: «خوشاعطشان مردن،  
که لب ترکدن از این  
گردن نهادن به خفت تسلیم است.»

تشنه را گرچه از آب ناگزیر است و گشته را از نان،  
سیر گشته‌گی ام سیراپ عطش  
مگر آب این است و نان است آن!

# ترانه‌ی آندوه‌بار سه حماسه

برای عمران صلاحی

۱— مرگ را پروای آن نیست  
که به انگیزه‌ئی اندیشید.»

اینو یکی می‌گف  
که سر پیچ خیابون وايساده بود.

۲— زندگی را فرصتی آن قدر نیست

که در آئینه به قدمت خویش بنگرد  
یا از لب خنده و اشک  
یکی را سنجیده گزین کند.»

اینو یکی می‌گف  
که سرِ سه راهی وايساده بود.

«— عشق را مجالی نیست  
حتی آنقدر که بگوید  
برای چه دوستات می‌دارد.»

والأهله این ام یکی دیگه می‌گف:  
سر و لرزونی که  
راست  
وسط چار راه هر ویر باد  
وايساده بود.

## شبانه

کی بود و چه گونه بود

که نسیم

از خرامِ تو می‌گفت؟

از آخرین میلادِ کوچکات

چندگاه می‌گذرد؟

کی بود و چه گونه بود  
که آتش

شورِ سوزانِ مرا قصه می‌کرد؟

از آتش فشانِ پیشین  
چندگاه می‌گذرد؟

کی بود و چه گونه بود  
که آب

از انعطافِ ما می‌گفت؟

به توفیدِ دیگر باره‌ی دریا  
چندگاه باقی است؟

کی بود و چه گونه بود  
که زیرِ قدم‌هایمان  
خواک

حقیقتی انکار ناپذیر بود؟

به زایشِ دیگر باره‌ی امید  
چندگاه باقی است؟

دوستات می دارم بی آن که بخواههم ات...

دوستات می دارم بی آن که بخواههم ات.

□

سال گشته گی است این  
که به خود در پیچی ابرزار  
پُرَّی بی آن که بباری؟

سالگشته گی است این  
که بخواهی اش  
بی این که بیفشاری اش؟

سالگشته گی است این؟  
خواستن اش  
تمای هر رگ  
بی آن که در میان باشد  
خواهشی حتا؟

نهایت عاشقی است این؟  
آن وعده‌ی دیدار در فراسوی پیکرهاست؟

# سرود آواره‌گان

برای هر یادو ش گنج

در معتبر من  
دیگر

هیچ چیز نجوانمی کند:  
نه نسیم و نه درخت  
نه آبی در گذر.

شیره شیره نوحه‌ئی گسیخته می‌جنبد  
تنها

سپاه تراز شب  
بر گرده‌ی سرگردانی باد.

□

دور  
شهر من آن جاست  
تنها مانده  
در غروبی هموار  
که آسان نمی‌گذرد. —

شهر تاریک  
با دو دریچه‌ی مهربان  
که بازگشت در دناکِ مرا انتظار می‌کشد  
در پس کوچه‌ی پنهان.

## نلسن هاند هلا

تو آن سوی زمینی در قفسی سوزانات  
من این سوی:  
و خط رابط ما فارغ از شایبه زمان است  
کوتاه ترین فاصله جهان است.

زی من به اعتماد دستی دراز کن  
ای همسایه درد.

مَرْدَنگیِ شمعی لرزاںی تو در وقاره باد،  
خنیاگرِ مدیحی از یاد رفته‌ایم ما  
در أرجوزه‌ی وَهْن.

نه تو تنها

خوش‌نشینِ نه توی ایثاری  
که عاشقان

همه

خویشاوندان‌اند  
تا بیگانه نه انگاری.

با ما به اعتماد سرودی ساز کن  
ای هم‌سایه‌ی درد.

## یک مایه در دو مقام

به لوتاردو آلبان

دل ام کِپک زده، آه  
که سطري بنویسم از تنگی دل،  
هم چون مهتاب زده‌ئی از قبیله‌ی آرش بر چکادِ صخره‌ئی  
زه جان کشیده تا بُنِ گوش  
به رها کردن فریاد آخرین.

□

کاش دل تنگی نیز نام کوچکی می داشت

تا به جان اش می خواندی:

نام کوچکی

تا به مهر آوازش می دادی،

هم چون مرگ

که نام کوچک زندگی است

و بر سکوب وداع اش به زیان می آوری

هنگامی که قطاریان

آخرین سوت اش را بدند

و فانوس سبز

به تکان درآید:

نامی به کوتاهی آمی

که در غوغای آهنگین غلتیدن سنگین پولاد بر پولاد

به لب جنبه‌ئی بدل می شود:

به کلامی گفته و ناشنیده انگاشته

یا ناگفته‌ئی شنیده پنداشته.

□

سطری

شَطْری

شعری

نجوانی یا فریادی گلو در

که به گوشی برسد یا نرسد

و مخاطبی بشنود یا نشنود

و کسی دریابد یا نه

که «چرا فریاد؟»

یا «با چه مایه از نیاز؟»

و کسی دریابد یا نه

که «مفهومی بود این یا مصدقی؟

صوت واژه‌نی بود این در آستانه‌ی زایشی یا فرسایشی؟

ناله‌ی مرگی بود این یا میلادی؟

فرمان رخیل قبیله‌مردی بود این یا نامردی؟

خانی که به وادی‌ی برکت راه می‌نماید

یا خانی که به کج راهه‌ی نامرادی می‌کشاند؟»

و چه بر جای می‌مائد آن‌گاه

که پیکانِ فریاد

از چله

رها شود؟ —

نیازی ارضا شده؟  
پرتا به نی  
به دراز خویش  
یا زخمی دیگر  
به آماجِ خویشتن؟

و بگو با من بگو با من:  
که می‌شنود  
و تازه  
چه تفسیر می‌کند؟

غريوي رعدآسا

از اعماق نهانگاه طاقتزده‌گي:

غريو شوريده حائل گونه‌ئي گريخته از خوش

از برجواره‌ي بامي بى حفاظ...

غريوي

بى هيج مفهوم آشكار در گمان

بى هيج معادلى در قاموسى، بى هيج اشارتى به مصادقى.

به یکی «نه»

غریوکش شوریده حال را غُربتگیر تر می کنی:  
به یکی «آری» اما

– چون با غرور هم زیانی در او نظر کنی  
خود به پژواکِ غریوی رهاتر از او بَدَل می شوی:  
به شیوه وارهی دردی بی مرز تر از غریو شوریده سر به بام و  
بارو گریخته –

و بیگارِ دلتنگی را  
به مشغلهی جنون اش  
میخ کوب می کنی.

## پرتوی که می‌تابد از کجاست؟...

پرتوی که می‌تابد از کجاست؟

یکی نگاه کن

در کجای کهکشان می‌سوزد این چراغِ ستاره تا ژرفای

پنهانِ ظلمات را به اعتراف بنشاند:

انفجارِ خورشیدِ آخرین

به نمایشِ اعماقِ غیاب

در ابعادِ دلهره.

□

آن

ماه نیست

دریچه‌ی تجربه است

تا یقین کنی که در فراسوی این جهاز شکسته سُکان نیز  
آن چه می‌شنوی سازِ کَج‌کوک سکوت است.

تا

یقین کنی.

تنها

مائیم

— من و تو —

نظراره‌گانِ خاموش این خلاء

دل‌افسرده‌گانِ پا در جای

حیران دریچه‌های انجماد هم‌سفران.

دستادست ایستاده‌ایم

حیران ایم اما از ظلماتِ سرد جهان و حشت نمی‌کنیم

و حشت نمی‌کنیم.

تو را من در تابش فروتن این چراغ می‌بینم آن جا که توئی،  
مرا تو در ظلمت کده‌ی ویران سرای من در می‌یابی  
این جا که من ام.

# حوالی دیگر

من شناسی — به خود گفته ام —

همان ام که تو را سفتہ ام

بسی پیش از آن که خدا را تنهائی ی آدمک اش بر سرِ رحم آرد:

بسی پیش از آن که جانِ آدم را

پوک ترین استخوانِ تن اش هم دمی شود بُرَنده

جامه به سیب و گندم بَرَنده

از راه در بر نده  
یا آزاد کننده به گردن کشی. —

غضروف پاره‌ی جداسَری.



می‌شناسی

همان‌ام من که تو را ساخته‌ام تو را پرداخته‌ام  
غَزَه سرتین و خاک‌سارترین. —

مهری بی‌داعیه به راهات آورد

گرفتات

آزادت کرد

بازت داشت

بر پای‌ات داشت

و آن‌گاه

گردن فراز

به پای غرور آفرینات سرگذاشت.



می‌شناسی، می‌دانم همان‌ام.

۵ شهریور ۱۳۶۸

منابع بی‌مله ۱۳۷۰

# ای کاش آب بودم...

به مفتوح امین  
وساییں مهیان شعر

ای کاش آب بودم  
گر می شد آن باشی که خود می خواهی. -  
آدمی بودن  
حضرتا!

مشکلی است در مرزِ ناممکن.

□ نمی بینی؟